

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ
 وَ عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ
 وَ اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

غرض از تصدیع^۱، ایجاد ربط و انس و تعلقی است که الحمدلله موجود است و رفقا صرف نظر از برکات و نعماتی که به واسطه تشریف به حرم حضرت بی بی سلام الله علیها بهره‌مند می‌شوند، این زحمت را بر خودشان متحمل شدند و فاصله مکانی را کم کردند و بر سستی و تکاهل ما چشم پوشی کردند، خُب خیلی ممنون و از لطفشان متشکر هستیم. الحمدلله.

من هم نسبت به دوستان و رفقای که هم در اراک هستند و هم در قزوین هر دو، این تشریف به خدمتشان را همیشه در دل خود داشتم و هنوز هم هست که هر سال خدمتشان برسیم و از نزدیک بهره ببریم.

من جداً خودم از ارتباط با رفقا و با دوستان بهره می‌گیرم، حالا شاید شما حمل بر تسامح کنید ولی واقع همین است؛ زیرا هر یک از افراد برای خودش حساب و کتابی دارد و ما نباید این مطالب را فراموش کنیم. جداً این مطلب را من خدمت رفقا به جد عرض می‌کنم که: افرادی که همی دارند، قصدی دارند، دردی دارند، و به دنبال راه یافتن و رسیدن به مطلب هستند، نمی‌توانم از کنار این مسأله به سادگی و به آسانی بگذرم و مطلب را ندیده بگیرم و به طور جمعی به آن قضیه نگاه کنم نه فردی، جمعی و اجتماعی.

و از زمان مرحوم آقا هم من یک همچنین حالی داشتم، افرادی که خدمت مرحوم آقا می‌رسیدند خُب افراد زیادی بودند، من هیچ وقت به کثرت جمعیت نگاه نمی‌کردم، خُب الآن سی نفر هستند، الآن پنجاه نفر هستند، الآن بیست نفر هستند، نگاه می‌کردم سی تا یک نفر هستند، نه سی نفر، اگر پنجاه تا بودند پنجاه تا یک نفر آمدند...، از شهرستان‌ها می‌آمدند از سایر بلاد می‌آمدند و هیچ وقت در زمان خود مرحوم آقا هم نظرم روی افراد و دوستان ایشان به عنوان یک نظره جمعی نبوده، حالا فرض بکنید که کم هستند، نصف اتاق هستند، نصف حسینیه، تمام حسینیه پر شده، سه نفر هستند، چهار نفر هستند، هر یک نفری که می‌آمد و مطلبی داشت من همان حساب را برای او باز می‌کردم که صد نفر آمدند، که

۱- لغت نامه دهخدا در معنی تصدیع: دردسر دادن، آزردهی خاطر، مزاحمت و...

پنجاه نفر آمدند و این حال را الآن هم دارم، یعنی الآن هم همین هستم، تفاوتی نکردم شاید حتی بیشتر هم این مطلب، غلبه دارد.

در عین این که خُب افراد متفاوت هستند و هر کسی پرونده خاص خودش را دارد، هیچ کس پرونده‌اش با بقیه یکسان نیست و ارتباطش با پروردگار مانند بقیه نیست، هر کسی حساب خودش را دارد و راه خودش را می‌رود. و باید به حساب خودش برسد، باید به مسأله خودش فکر کند، امروز در یک شرائطی است و فردا ممکن است این شرائط نباشد ولی اوست که می‌ماند، شرائط تغییر پیدا می‌کند، به طور کلی شاید به یک نحو دیگری درآید، ولی انسان که همراه با شرائط از بین نمی‌رود، انسان باقی است، ده سال پیش بوده در تحت یک شرائطی، پنج سال پیش بوده در تحت یک شرائطی امروز در تحت یک شرائطی و شاید فردا به طور کل اصلاً شرائط تغییر پیدا کند، ولی باز او هست، پس این است که انسان باید همیشه به فکر خودش باشد.

این قضیه را من در حالات مرحوم آقا مشاهده می‌کردم. ایشان خُب در ارتباط با اساتیدشان وضعیت خاصی داشتند، اساتیدشان را به جد باور داشتند. وقتی در سخنانشان یا در نوشته‌جاتشان مشاهده می‌کنیم که مثلاً تعبیر می‌کنند از مرحوم آقای انصاری به این که: من وقتی به ایشان نگاه می‌کردم به عنوان پیغمبر خودم نگاه می‌کردم. این مطلب را واقعاً ایشان به جد می‌فرمودند^۲، یعنی این نبوده که از روی احساس و فلان و این مسائل ... آدم واقعاً بعضی چیزها را مشاهده می‌کند تهوع‌آور و مهوِّع! مسائلی را می‌بیند، یک چیزهایی را می‌بیند، اصلاً خیلی برایش عجیب است که چطور می‌تواند انسان خودش را قانع کند بر این که خدمت بزرگان رسیده، خدمت اولیا رسیده، محضر آن‌ها را درک کرده اما یک حرف‌هایی می‌زند، یک تصرفاتی می‌کند، یک کارهایی انجام می‌دهد که اصلاً خیلی باعث شرمندگی و شرمساری است، اقلّاً انتسابمان را برداریم، حالا هر کاری خواستیم بکنیم، هر حرفی بعد خواستیم بزنیم، انتسابمان را حداقل برداریم و این انتساب را بیان نکنیم!

یک روز خدمت مرحوم آقا بودم می‌خواستم بیایم بیرون، فرمودند: آسید محسن کجا داری می‌روی؟ گفتم: می‌خواهم بروم حرم مشرف شوم، حرم علی ابن موسی الرضا علیه السّلام، فرمودند:

۲- روح مجرد، ص ۶۸۳: روزی که تنها با خود به سوی محلّ نماز ظهر ایشان در مسجد موسوم به مسجد پیغمبر می‌رفتم، به سبزه میدان که رسیدم این فکر به نظرم آمد که: من چقدر ایشان را قبول دارم؟! دیدم در حدود یک پیامبر الهی! من واقعاً به کمال و شرف و توحید و فضائل اخلاقی و معنوی ایشان در حدود ایمان به یک پیغمبر، ایمان و یقین دارم. زیرا اگر الان حضرت یوسف و یا شعیب و یا حضرت موسی و عیسی علی نبینا و آله و علیهم السّلام زنده شوند، و بیایند و امر و نهی داشته باشند، من حقیقهً بقدر اطاعت و انقیاد و ایمان به حقانیت آن انبیاء به این راد مرد بزرگ و الهی ایمان و ایقان دارم.

خُب بسیار خُب برو حرم زیارت کن و این پیغام مرا هم به امام رضا برسان، بگو: امام رضا در این جا دوتا غریب وجود دارد، یکی شما هستی و یکی هم پدر من! دوتا غریب وجود دارد... که امام رضای غریب خُب او دیگر معروف است، حضرت غریبند^۳، بگو پدر من هم غریب است که حالا شاید اشاره به خود من بود که حواست باشد، ممکن است، بالاخره ایشان از این مسائل داشتند دیگر و خُب شاید هم بالاخره مطلب ایشان یک مسأله کلی بود.

خُب چرا ایشان غریب بود؟ مرحوم پدر ما چرا غریب بود، چرا؟ چرا غریب بود؟ خُب این همه افراد از این طرف و آن طرف می آمدند پیش ایشان، وقتی ایشان صحبت می کرد های های گریه می کردند، هنوز یادم است چهره هایی که در مقابل ایشان بود و همین طور گریه می کرد، چهره هایی که اشک از چشمشان می آمد، خُب این اشک که دارد می آید خُب این از چشم دارد می آید دیگر، از جای دیگر که نمی آید، خُب داریم می بینیم دیگر دارد به مطالب ایشان گریه می کند. چه فکر می کرد یعنی این هایی که یک همچنین حالی داشتند چه فکر می کردند؟ چه حالی داشتند؟ چقدر معرفت داشتند؟ چقدر به عمق ایشان وارد شده بودند و معرفت پیدا کرده بودند؟ چقدر به مبانی ایشان رسیده بودند؟ چقدر به آن افق فهم و ادراک ایشان رسیده بودند؟!

همان هایی که وقتی چشمشان به آقا می افتاد و اشک از چشمشان می آمد، همین که ایشان سرش را گذاشت زمین و آن هیمنه و هیبت و جلال و عظمت و اشراف و اقتدار رفت کنار، باور می کنید مسائلی من دیدم که خجالت آور، شرم آور، همان ها، همان شخصی که داشت از چشمش اشک می آمد! چرا؟ چون این اشکش دم مشکش است، این از آن باطن و از آن فهم اشکش نمی آید.

قضیه این ها می دانید مثل قضیه کیست؟ قضیه آن کسی است که داشت پسرش را نصیحت می کرد و وقتی که خوب صحبت هایش تمام شد، [گفت:] خُب پسر جان خوب مطالب من را فهمیدی؟ چقدر از مطالب را درک کردی؟ چه برای گفتم در این مدت یک ساعت؟ گفت: بابا از وقتی شما حرف زدی، آن خر که آن جا خوابیده بود من نگاه کردم به کلاهش شمردم تا حالا هفتاد و پنج تا مگس روی کلاهش نشست و رفت! این پدر ما وقتی که برای افراد صحبت می کرد، من یاد آن خر می افتادم که افراد داشتند مگس می شمردند! داشتند مگس می شمردند! نه این که نگاه کنند به ایشان، به این که ایشان چه می خواهد بگوید چه مطلبی را می خواهد بگوید، چه دردی دارد، چه مسأله ای دارد، چه روشی دارد، چه فرهنگی دارد، چه معرفتی را می خواهد القاء کند، چه فهمی را می خواهد به وجود بیاورد، چه فهمی را می خواهد به وجود بیاورد!

۳- در مورد جهات غربت امام رضا علیه السلام به روح مجرد، ص ۲۲۰ تا ۲۳۵ مراجعه شود.

آیا همین چیزی که ما الآن داریم می‌فهمیم و عمل می‌کنیم نسبت به مسائل مختلف و مسائل اجتماعی، آیا اگر ایشان هم بود همین کار را انجام می‌داد؟ ها؟ همین کار را؟ یعنی ما برای کار خودمان و برای رفتار خودمان فقط و فقط منحصرأ باید یک فردی زنده باشد و هر روز با او ارتباط داشته باشیم و هر روز بیایم زنگ منزلش را بزنیم و وارد بشویم: آقا اجازه هست این کار را بکنیم! آقا اجازه هست این کار را بکنیم! آقا این کار را می‌توانیم بکنیم! آقا به این می‌توانیم رأی بدهیم! آقا می‌توانیم امروز در این مسأله، در این راهپیمایی شرکت کنیم، آیا امروز می‌توانیم این عمل را انجام دهیم؟ یعنی این است؟! یعنی فقط ما، این موجود، این انسان دوبا، که خداوند خلق کرده، به او فهم داده، مغز داده، گوش داده، چشم داده... آخر این مغز و چشم و گوش برای چه موقعی است؟ برای چه زمانی است؟! خُب وقتی که پیغمبر خودش باشد که نیازی به مغز و چشم و گوش ما نداریم، خُب خودش هست دیگر. آقا در این قضیه می‌گوییم رسول الله نظر شما چیست؟ نظر من این است خداحافظ شما. حالا چشم داشته باشیم، نداشته باشیم، همین قدر که بفهمیم، حالا گوش هم نداشتیم، نداشتیم. پیغمبر فرمود: این کار را بکن، بکن. اما پیغمبر که همیشه زنده نیست، یک روز همین عزرائیل به سراغ پیغمبر هم خواهد آمد، آن روز چه باید کرد؟ آن روز را چه باید کرد؟!

این مرحوم آقا که هر روز بودند، می‌آمدند بیرون، می‌رفتند، کسی از ایشان سؤال داشت می‌آمدند پاسخ می‌دادند، وقتی که در مجلس می‌نشستند افراد صحبت می‌کردند، یک روز این عزرائیل هم به سراغ این آقا خواهد آمد، آن روز دیگر چشم بسته خواهد شد، گوش دیگر چیزی نخواهد شنید از یک همچنین شخصی، مغز دیگر راجع به مطالب او چیزی را درک نمی‌کند، چون دیگر تمام شد، مطلب تمام شد، اگر چیزی بوده مربوط به قبل بوده، دیگر از فردا این آقای طهرانی در قبر قرار گرفت، دیگر تمام شد. نه کسی از ایشان چیزی خواهد شنید، نه نسبت به مسأله از ایشان تصمیمی خواهد دید. همه چیز تمام شد، ما ماندیم و هر چیزی که از ایشان شنیدیم، ما ماندیم و هر چیزی که از ایشان دیدیم، ما ماندیم و هر چه از رفتار ایشان درک کردیم. چه درک کردیم؟ هان! درکش چیست؟ درکش این است که بلند شویم به فلان کس که همه هم دیگر فهمیدند، هان! آن برنامه‌ها انجام بشود، بعد هم بگویند: خُب دیگر شد دیگر، مسأله دیگر شد. این قدر فهمیدیم، درک ما از علامه طهرانی این قدر است؟!

چند شب پیش مشهد مشرف بودم، یکی از دوستان می‌گفت: یک شخصی از همین افراد منتسبین به مرحوم آقا، داشته جایی صحبت می‌کرده، من هم داشتم می‌شنیدم، واقعاً مطالبی که برای من گفت، من همین طور نگاهش کردم، گفتم این آقای که عمامه سرش است، این سال‌ها که پیش مرحوم آقا بوده، چقدر فهمیده، چقدر واقعاً فهمیده، یعنی همین طور فکر می‌کردم، به او گفتم، یعنی به آن شخص گفتم:

من دارم فکر می‌کنم که چقدر از پدر ما دریافته، واقعاً چقدر دریافته؟ خیال نمی‌کنم هیچی، دریافت، با این مطالب جور در نمی‌آید، با آنچه را که دارد می‌گوید اصلاً جور در نمی‌آید، آن رفعت، آن متانت، آن عزت، آن افق اعلی، آن فهم عالی اعلی، آن معرفت، آن موقعیت، آن شعور، این نتیجه‌اش است؟ این شخصی که الآن دارد برای افراد صحبت می‌کند و به عنوان شاگرد علامه و این مطالب را دارد می‌گوید! مردم چه می‌گویند؟ آقا جان همه کاه که نخوردند! بعضی‌ها غذایشان یونجه و کاه نیست! چیزهای دیگر است. بعضی‌ها خُب بله، حالا لای سالادشان و این‌ها از این مسائل هم پیدا می‌شود، ولی همه این‌طور نیستند، می‌فهمند، درک می‌کنند، بزرگان را در جایگاه خودشان قرار می‌دهند، توقعی که دارند ...

در آن مجلس عنوان آن شب [جلسه ۲۱۹] راجع به مسأله عرض کردم که؛ ما عارف را در چه جایگاهی باید معرفی کنیم؟!

این جاست که پی می‌بریم وقتی ایشان می‌گفتند که به امام رضا بگو: که امام رضا دوتا غریب در این جاست، یکی شمائید و یکی هم پدر من. حالا ببینید!

این سال‌های سال در کنار رسول خدا بودن، آیا نتیجه این شد که همین که پیغمبر سرش را پایین می‌گذارد، آدم دنبال او برود؟ این نتیجه‌اش است؟ جداً، بیست و سه سال با پیغمبر بودن، نتیجه‌اش این است که همین که سرش را زمین گذاشت: یا اعلی! سقیفه بنی ساعده را، ردش را بگیریم و ببینیم آن‌جا چه کسی را انتخاب می‌کنند و بعد هم بلند شویم پشت سرش نماز و سلام و صلوات و بالای منبر و خلیفه المسلمین! این شد نتیجه؟! یعنی نتیجه این بیست و سه سال با پیغمبر این است؟! حالا آن‌هایی که آمدند و زدند و در را شکستند و دخترش را تکه تکه کردند، حالا بماند، آن‌ها حساب خودشان را

۴- امام شناسی، ج ۱۰، ص ۱۴۴ و ۱۴۵: «فاطمه سلام الله علیها در روز سه شنبه سوّم جمادی الثانی یازدهم از هجرت رحلت کرد؛ و سبب مرگ او این بود که قُنفُذ غلام عمر، به امر عمر او را با آن‌چه در ته غلاف شمشیر از آهن و غیره می‌گذارند؛ زد و دور کرد و به عقب انداخت؛ و فاطمه مُحَسَن خود را سقط کرد؛ و از این روی به مرض شدیدی مبتلا شد؛ و نگذاشت یک نفر از آن‌ها که بر او ستم کرده‌اند از او عیادت کنند». و سلیم بن قیس آورده است که چون عمر در را فشار داد به دیوار برای بار دوم که: نَادَتْ يَا أَبَتَاهُ هَكَذَا يَفْعَلُ بِحَبِيبَتِكَ! وَ اسْتَعَانَتْ (بِفَضَّة) جَارِيَتِهَا وَ قَالَتْ: لَقَدْ قُتِلَ مَا فِي بَطْنِي مِنْ حَمَلٍ. وَ خَرَجَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ فَأَلْقَى عَلَيْهَا مَلَاءَةً، فَأَسْقَطَتْ حَمَلًا لِسِتَّةِ أَشْهُرٍ سَمَّاهُ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ مُحْسِنًا.

«فاطمه فریاد زد: ای پدر جان اینطور با حبیبه تو عمل می‌کنند؛ و صدا زد و فضّه جاریه خود را طلبید و گفت: آنچه در شکم خود از حمل داشتم کشته شد. امیرالمؤمنین علیه السّلام آمد و ملحفه‌ای و یا لباسی که نیمی از پائین بدن را می‌پوشاند بر روی او افکند. و فاطمه طفل شش ماهه خود را که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم او را مُحَسِن نام گذارده بودن سقط کرد.»

دارند! حالا تو چه؟ تو نیامدی این کار را بکنی، بسیار خُب! چرا دیگر سراغ آن رفتی؟ آیا تا آخر عمر که تو در این دنیا هستی باید پیغمبر کنارت باشد؟ خُب این که نمی شود، این که نمی شود این طور، آیا تا وقتی که حضرت عزرائیل نیامده و جانَت را نگرفته، باید حتماً همسایه دیوار به دیوار پیغمبر باشی تا بتوانی یک کار درست انجام بدهی؟! اگر پیغمبر آمد رفت یک محله آن طرف تر، تمام شد؟! دیگر ما هر کاری می کنیم؟ اگر پیغمبر رفت در یک شهر دیگر؟

همین الآن دیگر، همین الآن امام زمان علیه السَّلام به حسب ظاهر، حسب جسمانی کجاست؟ خُب در میان ما نیست دیگر، خُب حالا که نیست، حالا هر کاری دلمان بخواهد می کنیم، هر حرفی دلمان بخواهد می زنیم، امروز به این باد و فردا به باد دیگر حرکت می کنیم، تا ببینیم که باد از کدام سمت دارد می آید! امام زمان می گوید: این است! پس من برای چه بیایم؟! چون من تا وقتی برای شما مفید هستم که بغل شما بگیرم بنشینم: چپ نگاه کنی، بگویم نکن، راست نگاه کنی، بگویم نکن! و همین که از این در رفتم بیرون، دیگر هیچ، همه چیز تمام شد، همه مسائل تمام شد!

این که به درد نمی خورد، می گوید: من به درد شما نمی خورم، من امام زمان، به درد شما نمی خورم، که تا وقتی به درد شما بخورم که کنارتان گرفتم نشستم! بسیار خُب، وقتی نشستی حرفت را گوش می دهیم! وقتی رفتی کنار چه؟ وقتی از این در بیرون رفتی چه؟ وقتی از قم به جای دیگر رفته چه؟ آن وقت چه باید کرد؟! یعنی همه چیز تمام می شود؟ همه مسائل تمام می شود؟ همه ارزش ها تمام می شود؟ همه مبانی تمام می شود، همه معرفت ها می رود کنار؟ و بعد افسارمان می افتد گردن خودمان، هر کاری دلمان بخواهد انجام بدهیم، هر سخنی بگوییم و هر تفسیری را مطابق با شرایط روز اراده بدهیم! هان؟ این طوری است؟ این دیگر چه راهی شد، این چه سلوکی شد، این سلوک نشد عزیز من! سلوک آن است که بود و نبود استاد در کنار تو برایت فرقی نکند، آن موقع تازه سالک هستی، آن موقع سالک هستی، تفاوتی نکند.

در مواردی که آدم نمی فهمد خُب سؤال می کند، این مسأله ای نیست. فکرت را به کار بینداز، اشتباه کردی اشکال ندارد. مبانی را یک یک در نظر بیاور اگر خطا کردی مهم نیست، می بخشند، مطلبی نیست. مبنا را در نظر بیاور، نگو: حالا مسأله ای نیست، حالا این طور است! تکان بخور، تکان بخور که اگر الآن استادت در کنارت بود این کار را نمی کردی، اگر این طور بودی سالک هستی، داری راه می روی، داری حرکت می کنی، در همان مسیر داری قدم برمی داری، و آلا اگر نه، وقتی که انسان در کنار این بزرگان باشد، خُب بخواهد نخواهد یک تغییر و تحوُّلی برایش پیدا می شود، بالاخره شخصی است، بزرگ است، نشسته آن جا و دارد ...

یک دفعه در یک مجلس بودم یکی از همین‌ها، از همین‌هایی که بله ... پرتغال آورده بودند و گذاشته بودند، این می‌خواست آن پرتغال - من داشتم آهسته نگاه می‌کردم - بغلی‌اش را بردارد، آنرا هم بخورد، آن بیچاره یا روزه بود یا چه بود؟! این نگاه کرد تا مرحوم آقا سرش را آن طرف کردند، پرتغال را برداشت گذاشت جلوی نصف کرد و شروع کرد به خوردن! خُب این آدم، همین است، این بود و نبود آقا برایش فرقی نمی‌کند، این همان شخصی است که همین الان هم همین حرف‌ها را می‌زند، هر کاری ... افسار دیگر افتاده گردن [خودش] حالا آن‌جا یک نگاهی کرد دید آقا سرشان را آن طرف کردند، دیگر نمی‌دانست من دارم نگاهش می‌کنم! این فقط همین، میزان برای او نگاه کردن آقا و دیدن آقا است، تا وقتی این است، نه، کاری نمی‌کنیم، سرشان را بلند کردند، پرتقال را می‌گذاریم جلوی خودمان، همین! شعور این قدر! فهم این قدر! فهم که چه عرض کنم نفهمی این قدر! ادب این قدر! فرهنگ این قدر! و اصالت این قدر!

شاگرد آقا هم هست، اسم‌مان را هم سالک می‌گذاریم، هم درس می‌خوانیم و هم درس می‌دهیم! لذا ما همیشه در صحبت‌های مرحوم آقا این مطلب را مشاهده می‌کردیم که ایشان فقط روی قضیه فهم و معرفت تکیه می‌کردند. این که شما مشاهده می‌کنید خیلی‌ها از این تعبیر ما خوششان نمی‌آید و به استهزاء مطلب را این طرف و آن طرف [می‌کنند] به خاطر این که خُب چون خبری نیست، از فهم خبری نیست، لذا بعضی‌ها هم خیلی خوششان می‌آید که ما این عبارت را هی به کار ببریم و استفاده کنیم. وقتی می‌شنویم که ایشان فرمودند: در جایی که یقین نداری و اطمینان نداری و باور نداری در آن جا قدم نگذار، این می‌شود یک اصل کلی، این اصل را انسان باید به کار بگیرد.

در این مدت، ایشان یا بزرگان نیامدند یک مقدار حرف بزنند و یک صحبت بکنند و یک چیزی بگویند و بعد هم خدا حافظ شما! آمدند در این مدت به ما این مطلب را فهماندند که؛ ای رفقای ما! ای دوستان ما، ای کسانی که این جا را بر جای دیگر ترجیح دادید، و به این جا آمدید، ای افرادی که این مکتب را بر سایر مکاتب ترجیح دادید، می‌دانید که چرا ما موفق شدیم؟ به خاطر این بود که به این مطالب عمل کردیم. بسم الله، این را به ما گفتند. شوخی نکردند، با ما که شوخی نکردند، الان که ما یک همچنین وضعیتی داریم، یک همچنین موقعیتی داریم، یک همچنین قضیه‌ای که شما نگاهمان می‌کنید؛ ها ها ها، همین طوری گریه می‌کنید، شما که داری به ما نگاه می‌کنی گریه می‌کنی! شما که دفترچه‌ات را در آوردی داری چیزهایی که من می‌گویم را می‌نویسی، شمایی که داری نگاه می‌کنی و می‌گویی: عجب، عجب، عجب!

این مطالب را از سر وقت زیادی و فراغت و شنگولی و این‌ها به شما نمی‌گویم، واقعیتی است که

من آن واقعت را رفتم، رسیدم، درک کردم، به آن مبانی عمل کردم، حالا دارم این مطالب را به شما می‌گویم.

باور بفرمایید رفقا، وقتی که من مرحوم آقا را در کنار اساتیدشان می‌دیدم از همان زمان طفولیت که پنج سالم بود - مثل فیلم در ذهنم دارد می‌آید و می‌رود، من حافظه‌ام بد نیست در این مطالب و این چیزها، مطالب یادم است - چهار ساله بودم، پنج ساله بودم که ایشان را در کنار مرحوم آقای انصاری می‌دیدم، نگاه کردن ایشان را به استادش هنوز در ذهن دارم، که چطور دارد به استادش نگاه می‌کند و چطور مطالب را از ذهن استاد درنیامده می‌قاید و می‌گیرد و می‌خورد و می‌بلعد - هنوز مطلب درنیامده - آن نگاه‌ها هنوز در ذهنم است.

و بعد که بزرگ شدیم ارتباط ایشان با مرحوم آقای حداد و مجالسی که بود تماماً در ذهنم است. آن‌چنان محو استاد بود - وقتی که نگاه می‌کردم - تا از اشاره و چشم و خط و خال و ابروی استاد مطلب را بکشد بیرون و به کار بگیرد و به کار ببندد. و به ما می‌گفت: دیشب آقای حداد یک همچنین مطلبی گفتند یادتان می‌آید؟ منظورشان چه بود؟ به ما هم یاد می‌داد، منظورش چه بود که دیشب ایشان این حرف را زدند؟ دیروز ظهر یادتان می‌آید که آقای حداد لای به لای صحبت‌ها و مطالبشان این عبارت را گفتند؟ می‌دانید چه می‌خواستند بگویند؟ حالا یا ما می‌گفتیم، یا نه، می‌گفتند: نه، منظورشان این بوده، قصدشان از این صحبت این بوده، و مطلبشان این بوده.

خُب دارند می‌گویند: بسم الله دیگر! من طهرانی، من سید محمد حسین حسینی طهرانی، من رفتم و عمل کردم و به این مطلب رسیدم. بسیار خُب بفرما، خودت هم داری می‌بینی، من الآن جلوی شما هستم، داری می‌بینی دیگر، اگر نمی‌دید که این‌جا نمی‌آمدی! داری می‌بینی که آمدی، داری می‌بینی این مطلبی که در این جاست در جای دیگر نیست، داری می‌بینی این مرامی که در این جاست در جای دیگر نیست، خودت داری می‌بینی، رفتی همه را دیدی! خُب چرا انسان استفاده نکند؟ چرا انسان واقعاً استفاده نکند؟!

لذا فقط به فکر خودمان باشیم، نه این‌که به فکر رفیق نباشیم، رفیق هم چون در راه هست، ما آن وحدت و اتحاد و اشتراک و معیت را احساس می‌کنیم، ولی وقتی که احساس کردیم مطلب به صورت دیگر است، دیگر خودمان را معطل نباید بکنیم، این است قضیه! نباید خودمان را معطل کنیم.

من در زمان سابق وقتی که مرحوم آقا را با رفقایشان می‌دیدم، همان رفقای که با آقای انصاری بودند، رفقایشان با آقای حداد بودند، من وقتی که می‌دیدم، واقعاً هیچ دوئیتی احساس نمی‌کردم، بین ایشان و بین دوستانشان؛ یعنی نحوه رفت و آمد و دلسوزی و پیگیری و ... واقعاً خیلی عجیب! من

حکایت‌ها دارم، حکایت‌ها دارم از این نحوه ارتباط و گرمی و علاقه و ایجاد انس و الفت بین دوستان و حلقهٔ اجتماع همه افراد، که اگر به شما بگویم جداً مبهوت می‌شوید، جداً مبهوت می‌شوید که چقدر ایشان نسبت به این قضیه ... ولی وقتی کارشان رسید به یک‌جا که دیدند دیگر صحبت برای یک عده فایده‌ای ندارد، دیگر خودشان را معطل نکردند، حالا بیایند و بشینند و زانوی غم بغل بگیرند که: ای وای، چرا آن شخص این‌طور شد؟! ای وای، چرا آن دیگری این‌طور شد؟! صاف آمدند و راه خودشان را رفتند، در عین این‌که تا آخر عمر حتی اگر کاری از دستشان برمی‌آمد انجام می‌دادند، یعنی ایشان خیلی عجیب روحیه‌ای داشتند.

یک وقتی یک نفر، یکی را می‌گذارد کنار، می‌گذارد کنار و بعد هر چی دلش می‌خواهد پشت سرش می‌گوید! ما بعد از زمان مرحوم آقا هم مشمول یک همچین لطف‌هایی شدیم، خُب خط و خطوط نمی‌خواند دیگر، آن می‌گوید: من این را قبول دارم، خُب این را بنده قبول ندارم، خُب سرم را می‌بری، بیا ببر. من می‌گویم: آقا این سفید است، می‌گویند: نه، این سیاه است! بسیار خُب حالا تو سیاه بین، می‌گویند: نه، تو هم باید سیاه بینی!

می‌گویم: خُب چه کار کنم این مردمک من سفید دارد می‌بیند، یک کاری بکن، دوایی بده، قرصی بده، آمپولی، که سیاه ببیند، حرفی نداریم باشد سیاه بینم، سرخ بینیم، سبز بینیم، هر چه ... ولی این تا وقتی مردمک من دارد این را سفید می‌بیند، خُب من نمی‌توانم بگویم سیاه است که! نه، اصلاً باید بگویی سیاه است! خیلی خُب، بسیار خُب. من نمی‌گویم سیاه است! نمی‌گویی؟ بیخود کردی نمی‌گویی، اصلاً تو کی هستی که می‌گویی ... جداً می‌گویم، باور بفرمایید، خیال می‌کنید من دارم همین شوخی می‌کنم، باور کنید قضیه این بود، می‌گویند: باید بگویی سیاه است و آلا برو پی کارت! عجب! می‌گوییم: چشم، ما می‌رویم پی کارمان، ولی این سیاه نمی‌شود، این سفید می‌ماند، با رفتن ما این سیاه نمی‌شود، یا اگر سیاه است سفید نمی‌شود.

ما وقتی که تاریخ می‌خواندیم، گاهی می‌شد من باور نمی‌کردم، آخر باور نمی‌کردم چطور می‌شود یک نفر بیاید و این جور قضاوت کند، این را بگوید، آن را بگوید، آخر یعنی چه؟! چطور می‌شود آخر؟! آقا جان بین ما و بین گوسفند یک افتراق‌هایی هست، گوسفند را شما بردارید طناب در گردنش بیندازید می‌کشید دنبالت می‌آید، کاری ندارد که صاحبش کیست، هر کسی می‌کشدش صاحبش اوست، گوسفند این است دیگر. یعنی هر کسی را کشاندی آن صاحبش است، حالا نمی‌دانم یک حیوان‌هایی داریم شاید صاحب خودش را [بشناسد] سگی چیزی باشد که این‌ها فقط از صاحب خودشان تمکین بکنند، ولی شما الاغ را، یقه‌اش را بگیر سفت، سوارش بشوی می‌رود، حالا اسب را، حالا آن هم نه، حالا بعضی

اسب‌ها اصلاً این‌طور نیستند، همین‌که شما سوارش شدی لگامش را برداشتی زین را بهش مهمیز زدی، راه می‌افتد، این دیگر کاری ندارد به این‌که چه کسی سوارش شده است. گوسفند را همین‌که شما یقه‌اش را گرفتی راه می‌افتد می‌رود در این خانه، می‌رود در آن خانه.

اما انسان با چهارپا فرق می‌کند، انسان هر کسی طناب را انداخت دنبال نمی‌رود، [می‌گوید] این کیست که دارد او را می‌کشد؟ شاید او را به پرتگاه ببرد، شاید او را به مهلکه ببرد، شاید می‌خواهد او را از بین ببرد! این فرق را خدا بین انسان و بین این گوسفند گذاشته که دارد بع بع می‌کند، این فرق این وسط هست، ما آمدیم این فرق را برداشتیم گذاشتیم کنار، هر کسی طناب گردنمان می‌اندازد، کله را می‌اندازیم و می‌رویم، منتهی آن گوسفند بیچاره، با چهار دست و پا می‌رود، ما با دوپا می‌رویم؛ یکی است، خط یکی است، هدف یکی است، هدف بی‌هدفی است، هدف بی‌مقصودی است، هدف پوچی است، پوچی است.

من می‌گفتم چطور می‌شود آخر؟! آخر چطور می‌شود! آدم فکر می‌کند و می‌بیند دیگر، آخر آقا این شخص که در زمان پیغمبر می‌فهمید، پای صحبت پیغمبر می‌شنید، دیروزش، همین دیروزش بیست و چهار ساعت نگذشته که پیغمبر آمده صحبت کرده که: بابا، من دارم از میان شما می‌روم، علی را می‌گذارم، **إِنِّي تَارِكٌ فَيْكُمْ الثَّقَلَيْنِ: كِتَابَ اللَّهِ وَ عِثْرَتِي**^۵، روز قبل ابوبکر را کنار می‌زند، مردم این‌ها را با چشم خودشان دیدند! عجیب است! خب خیلی عجیب است دیگر! همین‌که آقا می‌گویند: پیغمبر از دنیا رفت، کله را عین بز می‌اندازد می‌رود به سمت سقیفه. یعنی ما نمی‌شود باور بکنیم، ما نمی‌توانیم باور کنیم!

بعد از اینکه مرحوم آقا از دنیا رفتند ما دیدیم قضیه همین است. آقا همین است، تازه باور کردیم که بعد از پیغمبر چه اتفاقی افتاده، دارم می‌گویم: آقا شما چه دلیلی آخر داری بر این‌که مطلب این است؟ [می‌گوید:] علمت حجاب شده! عجب جوابی! بابا من اصلاً بی‌سواد، بنده این عمامه را برمی‌دارم می‌گذارم این‌جا، این هم لباسم دریاورم، دیگر خیالتان جمع باشد، بی‌سواد بی‌سواد، دارم این سؤال را می‌کنم که شما روی چه حسابی داری فلان کار را انجام می‌دهی؟ [می‌گوید:] حرف می‌زنی، زبان درآوردی؟ ای بابا، می‌بینید! تازه فهمیدم بعد از پیغمبر چی شده، تازه فهمیدم بعد از پیغمبر چه اتفاقی افتاد، دیدم نه بابا همان است، هیچ تفاوتی ندارد. تازه به حقانیت تاریخ پی بردم، باور کردم، که

۵- مام شناسی، ج ۴، ص ۲۰۸: این حدیث از روایات متواتره است که متجاوز از سی نفر از اصحاب پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم آن را روایت نموده‌اند و گذشته از علمای بزرگ شیعه و مصنفات معتبره آنها بیش از دویست نفر از علمای بزرگ اهل سنت آنرا با الفاظ مختلف روایت نموده و در متجاوز از پانصد کتاب از کتب معتبره آنان آمده است.

یک جریان در این بستر تاریخ بیشتر نیست: جریان فهم و جریان ناهمی، جریان شعور و جریان بی‌شعوری، جریان عقل و جریان جهل، یک حرکت همیشه در طول تاریخ و در بستر تاریخ همیشه در جریان بوده. این طرف: عاقل، فهیم، شاعر، مُدرک؛ این طرف: نفهم، اُلغ، حیوان، بز، گوسفند، جاهل.

حالا آن مراتب دیگر، تعصب و فلان و عناد و این‌ها، حالا آن اصلاً دیگر یک مسأله دیگری است، حداقلش، حداقلش. این مسأله باید تغییر پیدا کند، این قضیه که تغییر پیدا کرد، آن وقت، وقت ظهور حضرت است، البته ظهور باطن و تجلّی باطن برای سالک، از نظر ظاهر هم که خُب بله، مطلب به همین کیفیت است، تا وقتی که مردم و اجتماع جای این دو را با هم عوض نکردند، از امام زمان خبری نیست. وقتی که آمدند عدم تعقل را جایش را به تعقل دادند، بی‌شعوری را جایش را به شعور دادند، ناهمی را جایش را به فهم دادند، عدم درک را جایش را به درک دادند، تبعیت کورکورانه را جایش را به استقلال و حرّیت دادند، آن موقع می‌بینیم: هان! دارد یک خبرهایی می‌شود، می‌خواهد یک مسائلی اتّفاق بیفتد، که البته یک مقداری یک تکان‌هایی، یک چیزهایی، مسائلی دارد مشاهده می‌شود!

و اَلّا امام زمان برای که بیاید؟ برای که بیاید؟ برای که بیاید امام زمان؟! همین افراد، از همان زمان پیغمبر هم تا حالا بودند دیگر، در طول تاریخ و قبلش هم، حضرت ابراهیم و موسی و عیسی و هود و صالح و تا حضرت آدم، همه این‌ها تا حالا بودند، تفاوتی نکرده، هیچ تفاوتی نکرده مسأله، گلبول سفید همان است، گلبول قرمزها همان است، مغز هم خُب البته حالا، از نظر چیز و این‌ها تفاوت [دارد] گوش و چشم و مغز و دماغ و این‌ها همه همان است، تفاوتی نمی‌کند، پس برای چه امام زمان بلند شود بیاید، برای چه بیاید؟!

إن شاء الله امیدواریم که خداوند فهم ما را نسبت به مسائل باز کند، گوش ما را نسبت به حقایق باز کند، باور ما را نسبت به مبانی بزرگان قوی و قویم کند و بدانیم که راه خدا و مسیر به سوی خدا همیشه باز است و همیشه طالب می‌طلبد و این سفره همیشه گسترده است، و درب منزل باز است.

منتهی یک همّتی برای آمدن و نشستن بر سر سفره [می‌خواهد] و اَلّا خُب مطالب هست، مطالب بزرگان هست، مسائلی را که فرمودند هست، مسائلی را که تذکر دادند هست، و فهم در این‌جا اختصاص به طبقه خاصی ندارد، خیال نکنید فقط آن‌هایی که معمم هستند فهم دارند، نه، فهم یک نعمتی است الهی که خداوند عطا می‌کند این نعمت را به هر کسی که بخواهد، و هر کسی نخواهد به او عطا نمی‌کند، چه عمامه بر سر داشته باشد چه نداشته باشد، عمامه فهم نمی‌آورد عزیز من! عبا و لباس فهم نمی‌آورد، آن‌چه که فهم می‌آورد خواست خود ماست، می‌خواهیم بفهمیم یا نه، مطلب این است، این قضیه مهم است، می‌خواهیم بفهمیم یا نه.

و همیشه باید فقط به خودمان نگاه بکنیم و به موقعیت خودمان نگاه بکنیم و به درد خودمان نگاه بکنیم و به این که؛ بالاخره این دو روز می گذرد و چه بهتر که انسان نصیبش از این گذشت و از این گذرا نصیب بهتری باشد، إن شاء الله.

اللهم صلی علی محمد و آل محمد